

پشت چیزی پنهانم لیلاصادقی

پشت چیزی پنهانم. چیزی که می پسندی. چیزی که چهره ام نیست. شاید چیزی که نمی گویم. می گویی آخر هفته با رفقا می روی کوه و با همین جمله کوهی روی شانه ام شکل می گیرد. از جاده های مالرو با کوله هایی که چادر شب و کیسه خواب را به آن بسته اید، بالا می رود. سنگ ریزه ها از زیرپای تان قل می خورند و به رودخانه ته دره آزاد می شوند. تو آزاد نمی شوی. من هم نمی شوم. از کسالت چای های جوشیده هر روز صبح و برنج کم روغن و مرغی که از گلو پائین نمی رود، بالا می روید. در شبی که زیر نور ماه چادر می زنید و از سرما می لرزید. وقتی برمی گردید، عکس هایت را نشانم می دهی. خنده ها و شوخی های وسط راه. تخم مرغ هایی که توی سینی روحی نیم رو کرده اید و یکی از کوله ها که بندش وسط راه از رو رفت. در یکی از عکس ها بند دیگری به کوله پرچ می کنید و دوباره کوله را پشت خودت پنهان می کنی، با وزنی که روزها و شب های زیادی را در خودش چپانده است. خستگی خودت را به بالاترین نقطه تصورم می کنی و همان جا اتراق می کنی. سفتی زمین خوابم را می بلعد. زیپ چادر را پائین می کشم و با اولین لحظه ای که نوری از پشت کوه بالا می آید، به سمت پائین جاده حرکت می کنم. هر جا که جاده دوتا می شود، دنبال تاپاله های قاطری می گردم که خودش را در زیر بار کوله های سنگ نورد ها سبک می کند و جاده را برای پیاده ها رقم می زند. یاد تو می افتم که اگر بودی، حتماً از این صحنه عکس می گرفتی و به اسم من می گذاشتی روی وب لاگت. اما از این عکس آن جور که تو می گیری، خوشم نمی آید و پایم را می گذارم وسط یکی از تاپاله ها و همین لحظه را ثبت می کنم که تمام طول راه به کفشم می چسبد و همه جا دنبال می آید. شاید این بهترین عکسی باشد که از خودم گرفته ام. با وجود این نشانت نمی دهم و می گذارمش بین صدها عکس دیگری که توی کیسه ای ریخته ام، گم شود.